



خواهم این بار آنچنان رفتن
که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز
ندهد کس نشان ز من هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار
کس نیابد ز گرد من آثار

هستی شناسی فلسفه عقیدتی شمس تبریز!

نگارش پژوهشی: پیکار

12 اسد 1392

محمد بن علی بن ملک‌داد تبریزی، ملقب به شمس‌الدین، یا
شمس تبریزی (۵۸۲ پس از ۶۴۵ هجری قمری)، از صوفیان
پارسی‌زبان و مسلمان، مشهور سده هفتم هجری است. سخنان وی



را که در مجالس مختلف بر زبان آورده ، مریدان گردآوری کرده‌اند که به نام «مقالات شمس تبریزی» معروف است.

پیشینه : از زندگی شمس تبریزی و احوال شخصی او تا آنگاه که مقالات شمس کشف شد خبر مهمی در دست نبود. قدیمی‌ترین مدارک درباره شمس تبریزی ، ابتدائاً سلطان ولد و رساله سپهسالار است که گفته «هیچ آفریده‌ای را بر حال شمس اطلاعی نبوده چون شهرت خود را پنهان می‌داشت و خویش را در پرده اسرار فرو می‌پچید». در کتاب مقالات اگر چه شمس تبریزی به شرح احوال و معرفی پیشینه خود نپرداخته است اما می‌توان او را از میان توصیفات و خاطرات بازشناخت ، توصیفات که او به مناسبت‌های گوناگون درباره افراد و اقوال مطرح می‌کند. درباره پدر و مادر شمس تبریزی آن قدر می‌دانیم که او در مقالات آنها را به نازک‌دلی و مهربانی توصیف می‌کند و اینکه آنها شمس تبریزی را نازپرورده کرده بودند: «این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند.» شمس تبریزی در جایی درباره پدر خود می‌گوید: «نیک مرد بود... الا عاشق نبود ، مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر...» «پدر از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب ، پدر از من بیگانه ، دلم از او می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت ، پنداشتم که مرا می‌زند ، از خانه بیرون می‌کند» شمس تبریزی در محضر استادانی چون شمس خونجی تحصیل می‌کرده است. او سپس به سیر و سلوک پرداخت و در نزد پیران طریقت ، بزرگانی چون پیر سله‌باف و پیر سجاسی ، به کسب معرفت پرداخت. شمس تبریزی چنان که از مقالات او بر می‌آید از برخی از بزرگان زمان خود نیز تأثیر پذیرفته بود ، و از آن میان نام‌های شهاب هریوه (اندیشمند خردگرا) ، فخر رازی ، اوحدالدین کرمانی و محی‌الدین ابن عربی در مقالات شمس آمده است.

شمس تبریزی و مولوی : شمس تبریزی عاشق سفر بود و عمر را به سیر و سیاحت می‌گذرانید و در یک جا قرار نمی‌گرفت ، آنچنان که به روایت افلاکی «جماعت مسافران صاحب‌دل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشته است.» شمس تبریزی در ۲۶ جمادی‌الآخر ۶۴۲ (معادل 6 دسامبر 1244 میلادی و 16 آذر 623 هجری خورشیدی) به قونیه رسید. با مولوی ملاقات کرد و با شخصیت نیرومند و نفس گرمی که داشت مولانا را دگرگون کرد. تا پیش از دیدار شمس تبریزی ، مولوی از عالمان و فقیهان و اهل مدرسه بود. در آن زمان به تدریس علوم دینی مشغول بود ، و در چهار مدرسه معتبر تدریس می‌کرد و اکابر علما در رکابش پیاده می‌رفتند. با دیدار شمس تبریزی ، مولوی لباس عوض کرد ، درس و وعظ را یکسو نهاد و اهل وجد و سماع و شاعری شد. برای مردم قونیه مخصوصاً پیروان مولانا تغییر احوال او و رابطه

میان او و شمس تبریزی تحمل ناکردنی بود. عوام و خواص به خشم آمدند، مریدان شوریدند، و همگان کمر به کین او بستند. شمس تبریزی بعد از شانزده ماه در ۲۱ شوال ۶۴۳ بی خبر **قونیه** را ترک کرد. اندوه و ملال مولوی در آن ایام بی کرانه بود.

سرانجام نامه‌ای از شمس تبریزی رسید و معلوم گشت که او در شام است. مولوی فرزند خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران برای بازآوردن او فرستاد. شمس تبریزی در ۶۴۴ با استقبال باشکوه به قونیه بازگشت. محفل مولوی غرق شور و شادی و وجد و سماع شد. اما شادمانی‌ها دیری نپایید. باز آتش کینه و تعصب بالا گرفت و رنج‌ها و آزارها به شمس تبریزی رسید. او با همه عشق و علاقه‌ای که به صحبت مولانا داشت تصمیم به ترک قونیه گرفت. به مولانا می‌گفت: «سفر کردم آدمم و رنج‌ها به من رسید که اگر قونیه را پر زر کردندی به آن کرا نکردی، الا دوستی تو غالب بود... سفر دشوار می‌آید، اما اگر این بار رفته شود چنان مکن که آن بار کردی.» به سلطان ولد فرزند مولوی که نزدیک‌ترین مرید و همراه او بود بارها می‌گفت:

خواهم این بار آنچنان رفتن

که نداند کسی کجایم من

همه گردند در طلب عاجز

ندهد کس نشان ز من هرگز

سال‌ها بگذرد چنین بسیار

کس نیابد ز گرد من آثار

در سال ۶۴۵ شمس تبریزی بی آنکه کسی آگاه شود قونیه را رها کرد و راه سفر در پیش گرفت. مولوی بی‌تاب مدام در جستجوی خبری از شمس تبریزی بود. بارها کسانی به او مژده می‌دادند که شمس تبریزی را در شام دیده‌اند و او مژدگانی‌ها می‌داد. با همین خبرها بود به امید یافتن شمس تبریزی دو بار به شام سفر کرد اما نشانی از او نیافت. شمس تبریزی به سلطان ولد

گفته بود و چند بار این سخن را مکرر کرده که این بار بعد از ناپدید شده به جایی خواهد رفت که کسی نشانی از او نیابد.

شمس و زبان پارسی : شمس در مقالاتش می گوید: زبان پارسی را چه شده است؟ بدین لطیفی و خوبی، که آن معانی و لطافت که در زبان پارسی آمده است و در تازی نیامده است.

مزار شمس تبریزی : در باره مقصد سفر واپسین شمس تبریزی از قونیه، در منابع موجود چیزی نیامده است، اما از اینکه در منابع قدیمی مزار او را در شهر خوی نشان داده‌اند معلوم می‌شود که مستقیماً یا به‌طور غیر مستقیم به خوی رفته است. قدیم‌ترین جایی که از وجود مدفن شمس تبریزی در خوی ذکری رفته در مجمل فصیحی (تألیف شده در ۸۴۵) است که در حوادث سال ۶۷۲ می‌نویسد: «وفات مولانا شمس‌الدین تبریزی مدفوناً به خوی.» اما گزارش معتبر دیگر در این باره، در منشآت السلاطین فریدون بیک است که در گزارش لشکرکشی سلیمان اول سلطان عثمانی به ایران در بازگشت او از تبریز به دیار روم آورده است که در سه روزی که در تابستان ۹۲۲ در خوی گذرانیده سلطان عثمانی «با حضرت سرعسکر سوار شدند و به زیارت مزار شریف حضرت شمس تبریزی مشرف گردیدند.» با گذشت قرن‌ها آرامگاه شمس تبریزی ویران گردید و از آن منار آجری به نام شمس تبریز بر جای مانده بود. به تایید سفرنامه جهانگردان مختلف، خاطرات، تذکره‌ها و نیز به نقل از مقالات و کتب متعدد، از جمله کتاب تاریخ نظم و نثر در ایران (جلد دوم صفحه ۷۳۶) و کتاب مقالات شمس تبریزی به تصحیح دکتر علی موحد (ص ۱۲۷)، مقاله دکتر محمد امین ریاحی در بهار ۷۵ (ص ۲۸)، کتاب مجمل فصیحی تصحیح محمود فرخ، جلد دوم (ص ۳۴۳)، کتاب زندگی و آثار مولانا از بدیع‌الزمان فروزانفر (ص ۲۰۸ و ۳۸)، کتاب منشآت السلاطین اثر فریدون بیک (ص ۹۴)، **کتاب شکوه شمس اثر آن ماری شیمل (ص ۵۳۸)**، کتاب تاریخ ابراهیم پچوی از نویسندگان معروف خلافت عثمانی؛ آرامگاه شمس تبریزی در خوی شناخته می‌شده که در تمامی اینها با ذکر منابع و اسناد تاریخی معتبر، مدفن شمس تبریزی را در آذربایجان غربی واقع در شهرستان خوی و در محله ای بنام محله شمس و در کنار مناری باستانی بنام منار شمس تبریزی عنوان نموده‌اند. اما متأسفانه وقوع زلزله سلماس و خوی به سال ۱۲۲۲ ه.ق و سیل مهیبی که حدود ۱۲۰ سال قبل، درست در محل منار شمس به وقوع پیوسته، باعث تخریب گنبد و بارگاه آرامگاه و همچنین تخریب ۲ منار از ۳ منار موجود شده و بعدها در عصر بی توجهی به آثار باستانی کم کم مدفن شمس مورد بی مهری واقع و به فراموشی سپرده شده است. "جیمز موریه" جهانگردی که در ۱۸۱۳ میلادی از این منطقه دیدن کرده در کتاب

سفرنامه خود می نویسد: "در انتهای شمالی شهر خوی مقبره ای وجود دارد که متعلق به ملایی بنام شمس تبریزی است که مردی اهل شعر و دانش و استاد مولوی شاعر بزرگ ایرانی بوده است. به دیدن منارهای آن رفتم که به فرمان شاه اسماعیل صفوی با شاخ شکارهایی که در یک روز انجام داده بوده تزیین شده است...". "مجمل فصیحی" نیز قدیمی ترین منبع معتبری است که به سال ۸۲۵ ه.ق. نگاشته شده و از وجود قبر شمس تبریزی در خوی دو بار صحبت به میان آورده است. "فصیحی خوافی" در کتاب مجمل فصیحی نیز می گوید: "شیخ حسن بلغاری، خرقة از دست شمس گرفته. پدر شیخ حسن، پیر عمر نخجوانی از معاصران و آشنایان شمس تبریزی در خوی اقامت داشته و مزارش در حوال همین شهر در پیر کندی است...". شمس تبریزی هم که بصورت درویشی ناشناس سفر می کرده در خوی رحل اقامت افکند و مریدانی یافته و مشهور خاص و عام شد. سرانجام سرشوریده بر بالین آسایش رسیده و در شهر خوی ندای حق را لبیک گفت. مرگ او مرگ درویشی گمنام و مسافری رهگذر نبود بلکه به واسطه طول اقامت در این شهر چنان احترام و اعتبار یافته بود که آرامگاه شایسته ای بر سر خاکش افراشته اند که تا قرن‌ها بعد هم زیارتگاه بوده است". شاه اسماعیل صفوی نیز که عادت به زیارت قبر عرفا و بزرگان دینی داشته و هر کجا که مقبره ای غیر واقعی و بی اساس می دیده ویران میکرده است؛ ضمن اینکه مدت مدیدی در خوی اقامت می کند دستور می دهد در کنار آرامگاه شمس تبریزی کاخی و باغی برایش عمارت کنند به طوری که هر موقع از درب کاخ بیرون می آمده چشمش به آرامگاه شمس بیافتد. مزار شمس تبریزی در **خوی** در دهه‌های اخیر مورد توجه قرار گرفت و برای بازسازی آن اقدام شد. سند تاریخی بدست آمده از کتابخانه عمومی چوروم ترکیه در مورد عزیمت بزرگان دراویش بکتاشیه از ترکیه به خوی در قرن 8 هجری به خوی برای زیارت آرامگاه شمس تبریزی

سند دیگری درباره وجود مقبره‌ی شمس در خوی :

ساری عبدالله افندی در کتابی به نام ثمرات الفؤاد فی مبدأ و المعاد (به ترکی) مطالب ارزشمندی در باب آرامگاه شمس تبریزی در خوی آورده است. بنا به نوشته خود مؤلف، وی با استمداد از مولانا جلال‌الدین رومی و حاجی بایرام ولی شروع به نوشتن اثر کرده و در ۲ ذی الحجه ۱۰۳۳ هجری قمری آن را به پایان برده است. نسخه دست‌نوشته مؤلف در کتابخانه حسن پاشای شهر چوروم در ترکیه نگه‌داری می‌شود. یکی از بزرگانی که ساری عبدالله افندی در کتاب خود به شرح زندگی‌اش پرداخته است، شیخ ابوحامد حمیدالدین آقسرای معروف به سومونجو باباست. حمیدالدین نخستین آموزش‌های صوفیانه را نزد پدرش شیخ شمس‌الدین

موسی دید ، سپس به دمشق رفت و به تعلیم علوم ظاهری مشغول شد. پس از مدتی گم شده خود را نزد خواجه علاءالدین علی از مشایخ طریقت صفوی (متوفا در نیمه دوم قرن هشتم) که در خوی ساکن بود ، یافت و به صحبت او مشغول شد. پس از مدتی خواجه علاءالدین چون وفات خود را نزدیک دید ، او را به خلافت برگزید و روانه روم ساخت. ابوحامد در زمان ایلدیریم (یلدرم) بایزید (حک ۷۹۱-۸۰۵ قمری/۱۳۸۹-۱۴۰۳ میلادی) وارد بورسا شد و به صورتی ناشناس در آن جا سکنا گزید. او در ۸۱۵ هجری در همان شهر درگذشت. از شاگردان بنام حمیدالدین آفسرای بیاید حاجی بایرام ولی را نام برد که با استناد به آموزه های سومونجو بابا ، طریقت بایرامیه را تأسیس کرد. آن چه که در این میان به موضوع این نوشته مربوط می شود ، مطالبی است که ساری عبدالله افندی در بیان سال های زندگی ابوحامد آفسرای در خوی بیان داشته است. او می نویسد که چون علاءالدین مرگ خود را نزدیک دید ، بر آن شد تا امانتی را که نزد او بود ، به صاحبش تسلیم کند و چون اخلاص و امانتداری ابوحامد را مشاهده کرد ، تصمیم گرفت تا او را خلیفه خود سازد و امانت را بدو بسپارد ، پس درویشان خود را جمع کرد و به مکانی که در قصبه خوی به مقبره شمس تبریزی معروف و زیارتگاه و تفرجگاه آنان بود ، عزیمت کردند. صفحه ۲۴۰. نسخه خطی کتابخانه عمومی حسن پاشا در چوروم ترکیه). درویشان خواجه سه روز مشغول ذکر شدند و در پایان علاءالدین ، ابوحامد را به عنوان خلیفه خود روانه دیار روم ساخت. این نوشته از دو منظر حائز اهمیت است: نخست آن که چهارصد سال پیش در زمان حیات ساری عبدالله افندی در خوی زیارتگاهی وجود داشته که به نام مقام و مقبره شمس تبریزی معروف بوده است. از آن جا که عبدالله افندی خود به عنوان یکی از دولتیان در سفر جنگی سلطان عثمانی به ایران حضور داشته است ، می توان گفت که خود او این مکان را از نزدیک دیده و در کتاب خود ثبت کرده است. اشارات دیگر منابع هم زمان با عبدالله افندی نیز تأییدکننده سخنان او هستند. از جمله سیاحتنامه اولیا چلبی ، منشآت فریدون بیگ و سفرنامه ونیزیان. مطلب دوم و مهم تر آن که حدود صد سالی بعد از غیبت و وفات شمس ، در خوی مکانی وجود داشته که محل تجمع و رقص و سماع صوفیان بوده است و با توجه به فحوای نوشته عبدالله افندی ، آن زمان نیز به نام مقامو مقبره شمس تبریزی معروف بوده است. می دانیم که شمس قبل از دیدار با مولانا در قونیه شهرت آن چنانی نداشته است تا برایش مقام و خانقاهی ترتیب دهند ، لذا این مسأله باید بعد از غیبت شمس از قونیه روی داده باشد که این نیز می تواند قرینه ای باشد بر آمدن شمس به خوی و اقامتش در این شهر و سپس درگذشت و دفنش در همان جا. جالب آن که در افواه

عامه نیز اقوال و روایات فراوانی درباره آمدن دراویش و شمع روشن کردن آن‌ها در جنب مناره شمس تبریزی و اجرای مراسم وجود دارد.»

ماجرای دیدار شمس تبریزی و مولانا

درباره نخستین دیدار شمس و مولانا در قونیه داستانهای مختلفی روایت شده‌اند که در بسیاری از آنها به قدری مبالغه به کار رفته است که باور کردن آن مشکل می‌شود. روایت جامی در نفحات الانس شمس به مدرسه مولانا وارد می‌شود و می‌بیند که مولانا توی حیاط، کنار حوض نشسته است و پهلوی دستش یک دسته کتاب روی هم تلنبار شده است. شمس از مولانا می‌پرسد: «اینها چیست؟» مولانا می‌گوید: «تو به اینها چه کار داری؟ اینها قیل و قال است.» شمس کتابها را هل می‌دهد توی آب. مولانا فریاد می‌زند «این چه کاری بود که کردی؟» شمس که می‌بیند مولانا خیلی ناراحت شده است، کتابها را یکی یکی از توی آب بیرون می‌کشد. هیچکدام عیبی نکرده و حتی تر نشده بودند. مولانا تعجب می‌کند. می‌گوید: «چطور؟» شمس جواب می‌دهد: «تو به این کارها چه کار داری؟ به این می‌گویند ذوق و حال.» بعد مولانا دست او را می‌گیرد و می‌برد به حجره خودش و سه ماه در آنجا می‌مانند و در به روی او می‌بندند و باقی قضایا. روایت احمد افلاکی در مناقب العارفین مولانا روزی داشت از روبروی کاروانسرای شکرریزان می‌گذشت. شمس نشسته بود روی سکو دم در. همین که مولانا را دید از جا برخاست و افسار اسب مولانا را محکم به دست گرفت و از او پرسید: «ابایزید بزرگ‌تر است یا مصطفی؟» مولانا جواب می‌دهد «ابایزید سگ کی باشد که تو با حضرت رسول مقایسه‌اش می‌کنی؟» شمس می‌گوید پس چرا ابایزید به خودش جرات می‌دهد حرفهای گنده گنده‌ای بزند از قبیل «سبحانی! ما اعظم شانی» و «انا سلطان السلاطین». ادعاهایی که حضرت مصطفی با همه عظمتش هیچگاه به زبان نمی‌آورد؟ جواب مولانا را افلاکی به تفصیل بیان کرده و می‌گوید شمس بلافاصله پس از شنیدن جواب نعره‌ای زد و نقش زمین شد. مولانا دستور داد او را سر دست بگیرند و به مدرسه برند و خودش هم به دنبال او رفت و از همین لحظه سه ماه بیرون نیامدند و مولانا مسند تدریس و تعلیم را رها کرد و مریدان را به حال خود گذاشت و باقی قضایا.

روایت سپهسالار

سپهسالار هم اولین سوال شمس را ماجرای ابایزید می‌داند. اما ماجرا را با آب و تاب بیشتری بیان می‌کند و می‌گوید: خداوندگار -مولانا- توی خانه نشسته بود که ناگهان به او الهام شد که

آن شمسی که چندین سال منتظرش بودی طلوع کرده است. از خانه بیرون آمد و یگراست به کاروانسرای شکرریزان رفت. شمس دم در کاروانسرا نشست بود و همین که مولانا را از دور دید به او الهام شد که شیخی را که به او وعده داده‌اند همین است که دارد می‌آید. مولانا روی سکویی روبروی شمس نشست و هر دو مدتی با هم حرف نمی‌زدند و فقط به هم نگاه می‌کردند تا این که سرانجام شمس گفت: «ابایزدی که هیچ وقت خربزه نمی‌خورد چون می‌گفت نمی‌داند که حضرت مصطفی خربزه را چگونه قاچ می‌کرده چطور به خودش اجازه می‌دهد که بگوید سبحانی. ما اعظم شانی!؟» و بلافاصله پس از جواب مولانا همدیگر را در آغوش می‌گیرند و چون شیر و شکر به هم می‌آمیزند و سپس می‌روند به حجره صلاح‌الدین زرکوب و شش ماه آنجا می‌مانند و نه چیزی می‌خورند و نه چیزی می‌آشامند و پس از آن مولانا رغبت زیادی به سماع از خود نشان می‌دهد.

و باقی قضایا...

جمع بندی اغراق‌ها و کشف واقعیت چند روایت دیگر هم هست که مثلاً در یکی از آنها کتابها به جای آنکه در آب بریزند در آتش انداخته می‌شوند و الخ. در همه این روایات مبالغه‌آمیز سوال و جواب اولیه بلافاصله به از هوش رفتن و نعره زدن می‌انجامد و این آغاز ناگهانی ماجراست. اما در مقالات شمس از قول خود شمس داستانی به مراتب واقعی‌تر می‌خوانیم و می‌بینیم که دیدار این دو تصادفی نبوده و ماجرا به پانزده شانزده سال پیش بازمی‌گردد. وقتی شمس به قونیه می‌رسد و محضر او را درک می‌کند، به او می‌گوید: «بسیار خوب. ما وعظ تو را شنیدیم و خیلی هم لذت بردیم. تو علامه‌ی ده‌ری و همه‌چی را خیلی خوب بلدی و کتاب معارف پدرت را نه یکبار و دو بار، بلکه هزار بار خوانده‌ای و خیلی خوب بلدی. حالا بگو ببینم حرفهای خودت کو؟» شمس در مقالات به جای این که کتابها را توی آب یا آتش بیاندازد، خطاب به مولانا با قاطعیت و صراحت و رک و پوست‌کنده می‌گوید: «سخن بگو! تو کیستی؟ از آن تو چیست؟» ببینید این شمس مقالات چقدر واقعی‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از شمس افلاکی و سپهسالار و دیگران است؟

نگاهی به دیدار شمس و مولانا

افغانیها مولانا را افغانی می‌دانند چون در بلخ به دنیا آمده و دوران خردسالی را در آن شهر گذرانیده و امروز بلخ از شهرهای افغانستان است. ما ایرانیها حضرت مولانا را ایرانی می‌دانیم چون در روزگاران گذشته شهر بلخ جزو خراسان بزرگ بوده و مولانا اشعار مثنوی شریف و

دیوان کبیر و سایر آثارش را به زبان فارسی سروده و نوشته و خراسان مهد زبان فارسی است. ترکها حضرت مولانا را از خود می‌دانند چون ۴۳ سال از عمر پر بار خود را در قونیه گذرانیده و در همانجا به خواب ابدی فرو رفته!

اما به راستی مولانا کیست؟

او مسافر راه حق است که در گیرودار حوادث بزرگ تاریخ پا به عرصه حیات می‌گذارد. در سنه ۶۰۴ هجری قمری چشم به دنیا می‌گشاید. در سنه ۶۷۰ هجری قمری چشم از دنیا فرو می‌بندد. سده ۷ تا ۱۳ قمری جذاب‌ترین و آشفته‌ترین دوران تاریخ اسلام است؛ گسترش اسلام از عربستان بر سرزمین‌های سوریه، مصر، ایران، اسپانیا... پیدایش تصوّف آرمان «عشق مطلق به خدا» به دور از هر گونه خودخواهی و خودپرستی، و هجوم اقوام تاتار، مغول، چنگیزخان و مردمانی آواره که به هر سو می‌گریزند. مولانا نیز که مادر بزرگش بعدها او را «خداوندگار» نامید، آواره‌ایست شش ساله که از خراسان راهی عراق و حجاز می‌شود. احساس غربت دلش را می‌فشارد و نمی‌داند این سرنوشت مجهول او را به کجا می‌برد؟ نی‌نزاری است که از نیستان بریده‌اند.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بپریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

مولانا از محیط امن خانه و کاشانه کنده می‌شود. سفر او را به سیر و سلوک می‌برد و مراحل هفتگانه طریقت را در راه کمال، در طول ۶۶ سال زندگی، پیش پای او می‌گذارد. او پوست می‌ترکاند و درمی‌یابد که به کره خاکی تعلق ندارد. وطن او آنجاست که «دوست» در آنجاست. ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به هوای سر کویش پر و بالی بزنم اما پرواز تا بر دوست آسان نیست. که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشگل‌ها!! پر و بالی توانا و کارآمد و راهنمایی راهدان و رازآشنا می‌خواهد. مولانا پر و بالی استوار و توانا از عشق دارد. عشق به

«الله» عشق به هر چه از جانب اوست. اما راه وصول به «دوست» را نمی‌داند. خالق یکتا که به هر آرزویی داناست و بر استجابت هر دعایی توانا، شمس تبریز را می‌فرستد تا همچون شمسی عالمتاب دل و جان مولانا را به نور معرفت حق روشن سازد و او را به کوی «دوست» راهنما بشود. «شمس» که کس ندانست و نمی‌داند از کجا آمد و به کجا رفت، با مولانا دیدار می‌کند و راه ورود به حریم حرم دوست را به او می‌نماید و کلید اسرار را در کف دستش می‌نهد. اعلام می‌دارد: «من آن جوجه مرغابی‌ام که مرکبش دریای معرفت است. من آن مرغکم که به هر دو پای درآویزد! آری درآویزم اما در دام محبوب درآویزم. مرا چه جای خفتن و خوردن؟ تا آن خدای که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه‌ای و من از او چیزها نپرسم و نگویم؛ مرا چه جای خفتن و خوردن؟ من با او بگویم و بشنوم... که چگونه آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ عواقب من چیست؟ در من چیز نیست که شیخم آن را ندید. هیچکس آن را ندید. بر دلها مهر است. بر زبانها مهر است بر گوشها مهر است. هر یکی به چیزی مشغول و بدان خوشدل و خرسند. بعضی روحی به روح خود مشغول، بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود! من یار بی‌یارانم... مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست! برای ایشان نیامده‌ام، من شیخ را می‌گیرم و مؤاخذه می‌کنم نه مرید را! آنکه نه هر شیخ را شیخ کامل را».

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که: یافت می‌نشود جسته‌ایم ما گفت: آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آورم که ملول شده بودم و
خسته ... خسته ... خسته ...

مولانا را یافتم بدین صفت!

شمس تبریز، ستاره تابناک معرفت آدمی، مقابل یک ستاره تابناک دیگر «مولانا جلال‌الدین رومی» می‌نشیند. دو نیمه مکمل روحی مشترک؛ به خلوت می‌روند. به معنا می‌رسند به رهایی به وجد به جوشش به زیبایی به کلام شمس: روی تو دیدن والله مبارک است!

مولانا: یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
می‌مالم این دو چشم که خواب است یا خیال اندر تن من یک رگ هشیار نهانده است
شمس: ز کجایی تو؟

مولانا: نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه، نیمیم ز جان و دل

شمس : گم شدن در گم شدن دین من است
مولانا : دانه تویی ، دام تویی ، پخته تویی ، خام تویی ، خام بهگذار مرا
شمس : بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود به طلب هر آنچه خواهی که تویی!
مولانا : رنگ دلت بر چیست ؟
شمس : رنگ دلم هر نفسی رنگ خیال آدمی است! مقام آدمی
مولانا : مقام آدمی ؟
شمس : خویشتن را آدمی ارزان فروخت!
مولانا : سخن چه داری ؟
شمس : عبارت تنگ است ؟ زبان تنگ است ! برخیز با من به بزم خدا بیا!
مولانا : این چه سرّ است ؟
شمس : این ذوق و حال است تو را از این چه خبر ؟
مولانا : ورای آن چیست ؟
شمس : عرصه سخن تنگ است . عرصه معنی فراخ است . از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی ! و
عرصه بینی !
مولانا : دل تو بر کیست ؟
شمس : دل من خزینه کسی نیست خزینه حق است ؟
مولانا : مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن چیست ؟
شمس : اینها همه از روی ظاهر است ... تا کی بر زین بی اسب سوار گشته در میدان مردمان
می تازی ؟ تا کی به عصای دیگران بپا روی ؟ اسرار و سخنان تو کو ؟
مولانا : علم چیست ؟
شمس : علم آن است که به معلوم رسی
مولانا : عقل چیست ؟
شمس : عقل تا در خانه راه می برد . اما اندر خانه راه نمی برد . آنجا عقل حجاب است . دل
حجاب است و سر حجاب .

مولانا : تو کیستی ؟ ساعقه ای ؟ آتشی ؟

شمس : دریغ است که بی خبران تو را به زیان برند ! برخیز تا برویم . مولانا در زیر نگاه غریبه
خود را چون کبوتری در سایه شاهین حس می کند . از خود بی خود می شود و به شور و حالی

نگفتنی دست می‌یابد و درخشان‌ترین و نایب‌ترین گنجینه شعر و ادب جهان را می‌سراید.
شمس و مولانا دو نیمه ناتمام با هم به تکامل می‌رسند.

شمس : خلق منم خانه منم ، دام منم دانه منم ، عاقل و دیوانه منم ، بنده و آزاده منم ،
انده و دلشاد منم ، دور مشو دور مشو ، کعبه اسرار منم ، جُبه دستار منم ،

مولانا : مرده بُدم زنده شدم ، گریه بُدم خنده شدم ، دولت عشق آمد و من ، دولت پاینده شدم
گفت که دیوانه نئی ، لایق این خانه نئی ، رفتم و دیوانه شدم ، سلسله بنده شدم ،

شمس : ما ز بالائیم و بالا می‌رویم ، ما ز دریائیم و دریا می‌رویم ، ما از اینجا و آنجا نیستیم ،
ما ز بیجائیم و بیجا می‌رویم ، کشتی نوحیم در طوفان روح ، لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم ،
همچو موج از خود برآوردیم سر ، باز هم در خود به تماشا می‌رویم ،

مولانا : پیر من و مراد من ، درد من و دواى من ... درد من و دواى من ، مونس روزگار من
مولانا مقابل شمس سر تعظیم فرود می‌آورد و از قفس تنگی‌ها می‌رهد و به بارگاه عظمت
کبریایی راه می‌یابد. که با قیل و قال ، انسان را به خدا راهی نیست. هر آنکس که طالب راه
خداست باید شسته شود و آتش به کتاب درزند و حقیقت مقصود را در درون انسان در سرّ
خود «خودی از خود رسته» جستجو کند:

شمس : نشانم بی نشان باشد مکانم بی مکان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
مولانا : از کجا آمده‌ای ؟
شمس :

از جمادی مُردم و نامی شدم ، وز نما مُردم به حیوان سر زدم

مُر دم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ،

جملة دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملائک بال و پر

ملاقات شمس و مولانا حکم تقدیر است. مولانا در این دیدار وجود خود را در وجود شمس درباخت. بی هیچ ملاحظه‌ای خود را تمام وجود پیرو او و دنباله‌روی او و سایه او یافت. حاضر بود همه چیز را رها کند، از همه کس بگسلد، شهر به شهر و کو به کو همه جا دنبال او روانه شود. شمس دریچه‌ای بود به عالم غیب به عالم الله. با او مولانا به غیب متصل می‌شد. عین غیب می‌شد. غیب را با تمام وسعت لایتناهی آن در محدوده این دریچه می‌یافت. حالا مولانا در مقابل شمس و رای عشق بود. عبادت بود. فنا بود. انحلال در وجود لایزالی بود. ورود به دنیای مکاشفات بود. شمس، مولانا را از خود می‌ربود و در خود دیگر محو می‌نمود. عشق مولانا به شمس طغیان عظیم مقاومت‌ناپذیر روح بود.

مغلوبیت عقل در مقابل قلب

شاد آدم ، شاد آدم ، از جمله آزاد آدم

چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدم
آنجا روم ، آنجا روم ، بالا بدم ، بالا روم

بازم رهان ، بازم رهان ، کاینجا به زنه‌ار آدم
ما را به چشم سر مبین ، ما را به چشم سر ببین

آنجا بیا ، ما را ببین ، کاینجا سبکبار آدم بخارا ۷۲ ، بهمن و اسفند ۱۳۸۸

مولانا جلال‌الدین محمدبن سلطان العلماء بهاء‌الدین محمدبن حسین بن احمد خطیبی بکری
بلخی ملقب به مولای رومی و مولوی

که در کتاب‌ها از او به نام‌های ”مولانای روم“ و ”مولوی“ و ”ملای روم“ یاد کرده‌اند

دیوان شمس یا دیوان کبیر شامل غزلیات شورانگیزی است که از طبع فیاض شاعر عارف و بلند پایه قرن هفتم ، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (رومی) تراویده است. (صفحه اول غزلیات شورانگیز شمس تبریزی) دیوان بلندنام غزلیات شمس را دریایی دانسته‌اند لبریز از حرکت و هیجان که در زیر ظاهری زیبا و آرامش‌زا سرشار است از شور همیشگی حیات و تلاش تمام‌ناشدنی زندگی است مولوی خطاب به خویش چنین سروده است:

هوسی است در سر من که سر بشر ندارد

من از این هوس چنانم که خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی

من از او به جز جمالش طلبی دگر ندارم

عشق از ازل است و تاابد خواهدبود

جو ینده عشق بی عدد خواهدبود

فردا که قیامت آشکارا گردد

هرکس که نه عاشق است رد خواهد بود

وصف مولوی و شمس تبریزی از زبان یکدیگر و خواسته های نامشروع شمس تبریزی از
مولوی

خواسته های نامشروع شمس از مولوی

در کتاب نفعات الانس جامی در شرح احوال مولوی می خوانیم:

روزی شمس الدین ، از مولانا شاهی زیباروی التماس کرد. مولانا حرم خود را در دست گرفته در میان آورد و فرمود که: او خواهر جانی من است. [شمس]گفت: نازنین پسری می خواهم. [مولوی]فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد [و] فرمود که: وی فرزند من است. [شمس گفت]: حالیا اگر قدری شراب دست می داد ذوقی می کردم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محله جهودان پر کرده بر گردن خود بیاورد.

شمس تبریزی در وصف مولوی

اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟ بگو: اگر از قولش می پرسی ، «انما امره اذا اراد شيئاً ان يقول له کن فيكون»! و اگر از فعلش می پرسی ، «کل يوم هو في شان»! و اگر از صفتش می پرسی «قل هو الله احد»! و اگر از نامش می پرسی «هو الله الذی لا اله الا هو عالم

الغیب و الشہادہ ہو الرحمان الرحیم! و اگر از ذاتش می پرسی «لیس کمثلہ شیء و ہو السميع البصیر»!

مولوی در وصف شمس تبریزی

عیسی و موسی چه باشد چاکران حضرتش

جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند

جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او

تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند

احمدش گوید کہ واشوقا الی اخواننا

بر وفای عشق او صدیق صدق می زند

کیست آنکس کین چنین مردی کند اندر جهان

شمس تبریزی کہ ماہ بدر را شق می زند

ظاہرا مرموزترین مقطع زندگی مولوی چیستان دیدار او با شمس است. براستی در این دیدار چه جذب و انجذابی رفت و چه رقیہ و فسونی ساخته و پرداختہ شد کہ زندگی مولوی یکسرہ سان و سیرتی دگر یافت؟ ہشتم مہر، روز بزرگداشت مولوی، شاعر برجستہ پارسی زبان است. بہ گزارش نامہ، استاد کریم زمانی، مولاناشناس معاصر، در یادداشتی رابطہ میان مولانا و شمس تبریزی را بررسی کردہ است. آنچه می خوانید نوشتہ‌ای از ایشان است: استاد کریم زمانی: سر آن نداریم کہ در این گفتار، داستان برخورد شمس و مولانا و برآمدن این دو دریای عظیم را بہ یکدیگر دگر بار نقل کنیم و تکرار دیگری بر مکررات پیشین بیفزاییم. چه این روایت بہ دفعات بر زبان‌ها رفتہ و بر قلم‌ها جاری شدہ است. از این رو می‌سزد کہ در این بارہ حوضی دگر رود و نقل روایت بہ نقد درایت کشیدہ شود. ظاہرا مرموزترین مقطع زندگی مولوی چیستان دیدار او با شمس است. براستی در این دیدار چه جذب و انجذابی رفت و چه رقیہ و فسونی ساخته و پرداختہ شد کہ زندگی مولوی یکسرہ سان و سیرتی دگر یافت؟ یکی از اصلی‌ترین اسباب پوشیدگی این راز، خود مولانا است از آن رو کہ در این بارہ چیزی نگفتہ مگر

به رمز و استعاره. چنان که وقتی حسام الدین به اصرار از او درخواست می‌کند که شمه‌ای از شمیم آن احوال روحانی بازگوید، مولانا، هم می‌گوید و هم نمی‌گوید! چون در پاسخ اظهار می‌دارد که سخن اهل محو را اهل صحو نتوانند شنود و این نحوه از بیان به مخاطب القا می‌کند که راز این دیدار و رای عقول عادی بشری است و چون حسام‌الدین توضیح بیشتری طلب می‌کند تا با این توضیحات، زمین و آسمان خندان و شکفته شوند باز مولانا رندانه از پاسخ صریح می‌گریزد و او را به دریافت این احوال به نهج رمز و کنایه احاله می‌دهد و شرح اسرار دلبران را در حدیث دیگران خوش‌تر و بهتر می‌شمارد. سوال حسام‌الدین از مولانا نشان می‌دهد که حتی یاران خاص و اصحاب گزین او نیز از حقیقت این دیدار، بیدار و آگاه نبوده‌اند تا چه رسد به دیگران! حتی بهاء الدین ولد (فرزند ارشد و خلف مولانا) نیز در مثنوی ولدی هیچ اشارتی به چیستی این دیدار نکرده الا آن که گفته است که مولانا با دیدن شمس بی‌هیچ ملاحظه‌ای دل بدو باخت. و اگر یاران خاص او چیزی هم می‌دانسته‌اند افشای آن را مصلحت نمی‌دیدند و چون مردم به راز درون این دیدار وقوف نیافتند ره افسانه زدند و حیرانی و سرگشتگی خود را در قالب حکایت‌پردازی نشان دادند و کوشیدند با این داستان‌های اسطوره‌ای از منزلگه مقصود نشانی دهند، اما این اخبار و اقاویص جز بانگ جرسی نبود! البته همین بانگ جرس نیز در این وادی بی‌خبری غنیمتی به شمار می‌آمد و می‌آید، چرا که افسانه‌ها نیز مادران حقیقت‌اند هرچند که هیچ شباهتی به فرزندان خود نداشته باشند، چنان که مولوی نیز افسانه‌ها را حامل حقیقت داند: کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند بنابراین افسانه‌هایی که پیرامون دیدار شمس و مولانا ساخته‌اند نشانگر این حقیقت است که رابطه آن دو با معیارهای عادی و شناخته شده بشری قابل تفسیر نبوده و نیست. هرچند متن این دیدار، پوشیده و مرموز است ولی مقدمه این دیدار تا حدودی روشن است و آن این که هر دو می‌خواستند به فردی کامل‌تر از خود برسند. بهاء‌الدین ولد در مثنوی ولدی داستان موسی و خضر را به عنوان بראعت استهلال می‌آورد و از این حکایت به حکایت شمس و مولانا منتقل می‌شود و می‌گوید مولانا همچون موسی بود که با وجود کمال بی‌نظیرش که اگر جنید بغدادی در آن دوره وجود می‌داشت صید نکته‌های نغز او می‌شد و اگر ابوسعید می‌بود حلقه ارادت او را به گوش می‌افکند، با این حال طالب اولیا و ابدال بود و شمس را به منزله خضر مولانا به شمار می‌آورد. حکایت رمزی دقوقی نیز بی‌گمان نقد حال خود مولانا و بیانی است از طلب آتشین او برای یافتن فرد اکمل. از آن سوی، شمس نیز اقالیم مختلف را می‌گشت و به خدمت اوتاد و اقطاب می‌رسید و از فیض وجودشان حصه‌ها می‌جست و بهره‌ها می‌برد. اما عطش سیری ناپذیرش او را به سیر آفاق و انفس وامی‌داشت و مدام به طیران

معنوی همت برمی‌گماشت تا به فرد کامل‌تر برسد و بدین ترتیب بود که او را «شمس پرنده» یا «شمس آفاقی» می‌گفتند و چنین سفری در لسان اهل طریقت «سفر تعب» نام دارد. سبب هجرت شمس به سوی محروسه قونیه این بود که در مناجات از خدا خواسته بود یکی از بندگان خاص خود را بدو نشان دهد و از عالم بالا بدو اشارت شده بود که به سوی دیار روم برود. افلاکی نیز همین معنا را با عباراتی متفاوت آورده است و شمس، خود را به موسی تشبیه می‌کند که در جستجوی اعلم و اکمل بود. همو باز تضرع‌کنان از خدا خواسته بود با یکی از اولیاءالله حشر و نشر کند و در خواب بدو اشارت شد که به سوی روم برود. شمس همچون قدمای صوفیه، تربیت سالکان مستعد را وسیله‌ای برای تزکیه و تکمیل خود می‌دانست. لذا او خود را در این جهان از آن عوام‌الناس نمی‌دانست بلکه آمده بود که انگشت بر رگ بندگان خاص خدا بگذارد و آن را بیدار و فعال کند. بنابراین رابطه شمس و مولانا بر خلاف پندار عامه رابطه‌ای یک جانبه نبود بلکه هر دو بر یکدیگر اثر گذاشتند و اثر گرفتند. منتها چون مولانا از مایه‌های بیشتری برخوردار بود شکوه‌مندتر از شمس طلوع کرد و پرتو معرفت خود را خورشیدوار به همه آفاق برتابانید تا عموم مردم از عام و خاص از آن نور گیرند و حال آنکه شمس، خود را فقط محدود به خواص اولیا کرده بود. مشهورترین روایت برخورد شمس و مولانا را افلاکی آورده است که مضمون آن به این قرار است: شمس از مولانا می‌پرسد: آیا حضرت محمد(ص) بزرگ‌تر بود یا بایزید؟ مولانا می‌گوید: محمد(ص). شمس دگر بار می‌گوید: پس چرا محمد(ص) گفت: ما عرفناک حق معرفتک و بایزید گفت: سبحانی ما اعظم شانی! مولانا از هیبت این سوال نعره‌کنان از استر فروافتاد. سپهسالار نیز همین روایت را با تفاوت‌هایی آورده و در ذیل آن پاسخی را که خود ساخته از زبان مولانا گفته است که حاصل آن کلام این است: هر کدام به اقتضای مقام و مرتبت خود سخن گفته‌اند. بایزید چون در مرتبه‌ای محدود و معین بود آن سخن شطح‌آمیز را گفت و محمد(ص) نیز چون مدام در حال ارتقا به مقامات و مراتب بالاتر بود به هر مرتبه‌ای که عروج می‌کرد از مرتبه پیشین خود به درگاه الهی استغفار می‌کرد. عبدالرحمن جامی نیز جوابی در همین ردیف از قول مولانا آورده است که مبتنی بر اختلاف رتبی و مقامی آن دو است، به این مضمون: بایزید با جرعه‌ای تشنگی‌اش فرونشست حال آنکه محمد(ص) تشنگی و استسقای بی‌پایان داشت و لاجرم از تشنگی بیشتر دم می‌زد. ضمناً در روایت جامی برعکس روایت افلاکی، این شمس بود که نعره‌ای زد و فرو افتاد. اما در روایت سپهسالار هیچکدام از آن دو نه نعره‌ای زدند و نه بر زمین فروافتادند بلکه هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و همچون شیر و شکر به هم درآمیختند. اکثر محققان تبادل این سوال و جواب را رخدادی واقعی و تاریخی دانسته‌اند نه اسطوره‌ای و

نمادین و برای اثبات نظر خود به مقالات شمس استناد جسته‌اند که در گفتاری فشرده و سربسته و احتمالاً گسسته و شکسته درباره نخستین دیدارش با مولانا می‌گوید: و اول کلام تکلمت معه کان هذا: اما ابا یزید کیف ما لزم المتابعه و ما قال سبحانک ما عبدناک... «نخستین سخنی که با او (مولانا) داشتم این بود که: چه سان بایزید پیروی پیامبر را لازم ندید و [و همچون او] نگفت: پاک و منزهی تو و تو را آن سان که می‌سزد پرستش نکرده‌ام. مولانا منظور از این سخن را به تمام و کمال دریافت و دانست که این سخن ره به کجا می‌برد. پس به سبب پاکی درونش از آن سخن مست شد، زیرا درون او پاک و پاکیزه بود. پس به همین جهت (معنی و مراد این سخن را از طریق مستین او دریافتیم در حالی که زان پیش از لذت آن به غفلت اندر بودم). همان سان که ملاحظه می‌شود تاثیر متقابل نه یک جانبه شمس و مولانا بر یکدیگر در این فقره از گفتار شمس بخوبی آشکار است و دیگر آن که هیچ یک از قسمت‌های آن به جز سوال مطروحه هیچ شباهتی به روایت مناقب نویسان ندارد و به احتمال قوی آن افسانه پر شاخ و برگ را از همین قسمت گفتار شمس بر ساخته‌اند. آیا سوالی خصوص آنکه مولانا الفاظ را وافی به مقصود نمی‌داند و سخن گفتن را عین بستن روزن حقیقت می‌شمرد و همدلی را بهتر و برتر از هم‌زبانی می‌داند و بجز این زبان ظاهر به زبان‌های بیشمار باطنی و قدسی قائل است و سخن را مایه حقیقت و فرع حقیقت داند. به این پایه از سادگی و بساطت معنا می‌تواند منشاء انقلاب روحی و دگردیسی روانی مولانا شود و مبداء آن همه آثار شگرف؟! اما باید گفت که اینها تنها لایه ظاهری موضوع است و حقیقت این تحول در ورای الفاظ رخ داده است. چنین کسی به صرف شنیدن الفاظی چند منفعل نمی‌شود تا چه رسد به اینکه منقلب گردد. از اینرو شاید این بخش از گزارش سپهسالار مقرون به راستی و سداد باشد که آن دو تا دیرگاهی به همدیگر می‌نگریستند و به زبان قدسی باهم مباحثه و مکالمه می‌کردند. زیرا آن چیزی که مولانا را منقلب کرد حال شمس بود نه قال او. چنانکه شمس در آن گفتاری که به عربی آورده می‌گوید من نیز «از حالت سکر و مستی مولانا مست شدم»، در حالی که زان پیش نیز این سوال را به کرات از خود و احتمالاً عالمان دیگر پرسیده بود، اما هیچ مستی و سکری به کسی و از جمله به خود شمس دست نداده بود و او تنها وقتی به لذت سکر رسید که مستی مولانا را دید و این قبیل جذبات در احوال بزرگان عرفا امری معهود است. چنانکه این جذبه علاءالدوله سمنانی را بر روی زین اسب و در میدان جنگ درمی‌رباید و با خود می‌برد و حالت جذبه، فضیل عیاض را با استماع آیه‌ای سرایا منقلب می‌کند و در سلک عارفان کبار درمی‌آورد. و الا آن آیه را جز او بسیاری دیگر نیز شنیده بودند اما هیچ تقلب احوالی رخ ننموده بود. دلیل دیگری که نشان می‌دهد روایت معروف

مناقب‌العارفین افلاکی و روایات مشابه دیگر، واقعه‌ای تاریخی نیست بلکه اسطوره‌ای و نمادین است نوع نگاه مولانا و شمس به شطاحان بزرگی همچون منصور حلاج و بایزید است. شمس در جای جای مقالات، حلاج و بایزید را به خاطر شطح‌های تندشان سخت می‌نکوهد و می‌گوید «حلاج در شک می‌رفت» و حتی سلوک او را ناقص می‌دانست و می‌گفت: «منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و اگر نه اناالحق چگونه گوید؟! حق کجا و انا کجا؟!» او بایزید را نیز از سخنان تند و گزنده خود بی‌نصیب نگذاشته است: «انا الحق کلامی رسواست» و احوال جنید و بایزید را از سنخ بازی‌های اطفال شمرد. همو گوید: «بایزید را اگر خبری بودی هرگز اناالحق نگفتی» حال آنکه مولانا در همه جا از شطح این شطاحان دفاع کرده و آن سخنان را با عباراتی لطیف و دلنشین تأویل نموده است و یا دست کم بر قصد جمیل حمل کرده است. چنانکه اناالحق حلاج را به هوالحق تأویل کرده و تأکید ورزیده است که این معنی از جهت اتحاد نوری است نه از راه حلول و یا اتحاد حلولی. به سخن دیگر این حضرت حق تعالی است که در نای وجود گوینده «انا الحق» دمیده، زیرا حق در جمیع مظاهر، ظاهر است و هیچ‌گیری در میان نیست. می‌گوید: «آخر این اناالحق گفتن، مردم می‌پندارند که دعوی بزرگی است. اناالحق عظیم تواضع است، زیرا این که می‌گوید من عبد خدایم دو هستی اثبات می‌کند. یکی خود را و یکی خدا را. اما آنکه اناالحق می‌گوید، خود را عدم کرد، به باد داد.» می‌گوید: «اناالحق محض ام و هیچم. تواضع در این بیشتر است. اینست که مردم فهم نمی‌کنند.» از اینرو مولانا گفتار منصور حلاج را با دعوی فرعون فرق می‌نهد بدین معنی که دعوی فرعون ناشی از انکار خدا بود و گفتار حلاج برخاسته از فنا و استغراق در احدیت. در دیوان نیز با زبانی اقناعی و شورانگیز و با بکارگیری واژگانی خوش‌آهنگ از حلاج و مشرب سکر او دفاع کرده است.

الحق تو نگفتی و دم باده او گفت

ای خواجه منصور تو بردار چرایی؟

یا: ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق ترک منبرها بگفته برشده بردارها

و در تفسیر «سبحانی ما اعظم شأنی» بایزید، گوید:

چون پری غالب شود بر آدمی

وصف مردمی گم شود از مردم

هرچه گوید ، آن پری گفته بود

زین سری ز آن ، آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بو

کردگار آن پری خود ، چون بود؟

اوی او رفته پری خود ، او شده

ترک ، بی الهام ، تازی گو شده

چون به خود آید نداند یک لغت

چون پری را هست ، این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی

از پری کی باشدش آخر کمی؟

بنابراین عبارت عربی منقول از مقالات شمس ناظر بر روایت کذایی مناقب‌نویسان نیست ، چون اگر انقلاب روحی مولانا از آن سؤال برخاسته بود دیگر دلیل نداشت که دوباره همان شطحیات را با بیانی تمثیلی و شورانگیز تأویل کند و به گرمی از آنان به دفاع خیزد! از این گذشته مولانا در هیچ یک از آثار خود حتی اشارتی کوتاه نیز بدان واقعه کذایی نکرده است ، درحالی که اگر چنین واقعه‌ای رخ داده بود و همین رویداد ، مبدأ انقلاب روحی و تولد دوباره او شده بود جا داشت که لااقل ذکری ولو ناچیز از آن در بیان آرد. سلطان ولد نیز در ولدنامه بدین روایت مناقب‌نویسان اشارتی نکرده است. بنابراین با این قرائن و دلایل به این نتیجه هدایت می‌شویم که روایت معروف در مناقب‌نامه‌ها در باب نخستین دیدار شمس و مولانا از درجه اعتبار ساقط است و مولانا که تغییر احوال خود را بیش از هر اثری در غزلیات بازگو کرده است موضوع انقلاب روحی خود را به جذبات معنوی شمس نسبت می‌دهد نه چیز دیگر. چنانکه گوید:

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد

آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم

او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه

کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

همان سان که ملاحظه می شود مبدأ تغییر احوال خود را از آن قطب یگانه (شمس)، جذب
نگاه می داند نه آن سؤال کذایی باز در همین معنا می گوید:

به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه

مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش

اگرچه مرغ اُستادم به دام خواجه افتادم

دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکبارش

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری

دل از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش

در این غزل نیز آنچه موجب تقلب احوال مولانا شده ارتباط رمزآمیز درونی فیما بین بوده است نه آن سؤال. و اما آنچه مولانای فقیه صاحب شان را به مولانای عاشق شوریده حال درآورد قابلیت درونی خود او بوده است نه تاثیر یک جانبه شمس. زیرا ممکن است سبب خارجی، است. بنابراین آنچه در ایجاد تحولات، اصل واقع می شود قابلیت قابل است نه فاعلیت فاعل. عداد خفته ای را بیدار کند و آتشفشان خاموشی را فعال گرداند، ولی سبب خارجی نمی تواند عدم را به وجود تبدیل کند چنانکه شمس پرنده و سیاح در آفاق و انفس، با

بسیاری از فضلا و اهل سلوک روبرو شد ، اما چرا از آنها مولانایی پدید نیامد؟! مولانا به رغم شیفتگی و شیدایی بی بدیش به شمس در غزلی این حقیقت را بازگو می کند:

شمس تبریز خود بهانه ست

ماییم به حسن لطف ماییم

با خلق بگو برای روپوش
کاو شاه کریم و ما گداییم

ما را چه ز شاهی و گدایی؟

شادیم که شاه را سزاییم

محویم به حسن شمس تبریز

در محو نه او بود نه ماییم

همان سان که قدما نتوانستند به راز پیوند معنوی مولانا و شمس واقف شوند معاصران و امروزیان نیز در تحلیل این رابطه چیزی برای گفتن ندارند و برخی نیز ره افسانه زده اند. از جمله عده ای می کوشند با معیارهای شناخته شده روانکاوی امروزی این رابطه را بر مبنای امور جنسی تحلیل کنند و البته این گونه تحلیل ها نیز سوغات غریبان است. آنان که با این دید به رابطه مولانا و شمس نگریسته اند گویی از روابط اخوانی و موالات ایمانی و بیعت های مولوی اهل طریقت بیگانه اند و به علاوه ، تحلیل شان بیشتر مبتنی بر قیاس نفس است «کو **چو خود پنداشت صاحب دلق را**» اینان به این نکته توجه نکرده اند که مولانا و شمس از همان آغاز بدخواهانی کینه توز داشتند که تمام حرکات و سکنات شان را زیر ذره بین دقت و وسواس دشمنانه خود قرار داده بودند تا اگر احیانا گاهی دیدند آن را به کوهی بدل کنند! و یک کلاغ را به چهل کلاغ! با این حال اینگونه سخنان مرتجل و فاقد بینة را حتی دشمنان قهار آنان نیز نگفته اند بلکه این قبیل سخنان از ذهن کسانی تراوش یافته که احتمالا بر فطرت خود تنیده اند و در آینه صاف و شفاف آن دو بزرگ نقش خود را دیده اند! گفت:

درباره دیدار نخستین شمس و مولانا سخن بسیار گفته اند. گروهی از آن به دیدار دو عاشق و برخی به دیدار دو معشوق یاد کرده اند. دیدار جان با جان هم گفته اند که من این را بیشتر می پسندم. واقعا معلوم نیست اگر آن ملاقات رازآلود رخ نمی داد اکنون نامی از شمس و مولانا در عالم بود یا نه. این که در آن دیدار چه گذشت بر ما روشن نیست هرچند در باره آن بسیار گفته اند و نوشته اند. اکثر آن چه نوشته اند و به دست ما رسیده است، بوی اسطوره سازی و مبالغه می دهد و کمتر نشانی از واقعیت دارد. افلاکی در مناقب العارفین ماجرا را این گونه شرح می دهد: "روزی مولانا پس از درس، از مدرسه پنبه فروشان سواره بیرون آمد، شمس بیرون مدرسه او را دید و پرسید که محمد "ص" برتر است یا با یزید؟ مولانا جواب داد: واضح است محمد "ص" برتر است. و شمس پرسید پس چرا محمد "ص" گفت: "ما عرفناك حق معرفتك (خدایا آن چنان که باید تو را نشناختم) اما با یزید گفت: "سبحانی! ما اعظم شانی" (منزّه من! چه بلند مرتبه ام!)؟ گویند مولانا با شنیدن این سخن از هوش رفت و از استر افتاد. بعضی نیز مانند جامی در نفعات الانس گفته اند مولانا جوابی داد که شمس از هوش رفت. اما در مقالات شمس داستان این ملاقات طور دیگری بیان شده است که با واقعیت بیشتر سازگاری دارد. در آن جا آمده است وقتی شمس به قونیه می رسد و محضر مولانا را درک می کند، به او می گوید: "بسیار خوب! ما وعظ تو را شنیدیم و خیلی هم لذت بردیم. تو علامه ی دهري و همه چیز را خیلی خوب بلدی و کتاب معارف پدرت را نه يك بار و دو بار، بلکه هزار بار خوانده ای و خیلی خوب بلدی، حالا بگو ببینم حرف های خودت کو؟"

در مورد تاریخ این ملاقات گفته اند در سال 642 ه.ق بوده است که شمس به قونیه وارد شد و پس از 16 ماه آن جا را ترك گفت و دوباره در سال 644 به قونیه بازگشت و در سال 645 برای همیشه ناپدید شد. شمس روح بی قراری بود که در پی یافتن کسی از جنس خویش ترك خانه و کاشانه کرده بود و دائما در سفر بود تا جایی که به او لقب شمس پرنده داده بودند. خود او می گوید: "کسی می خواستم از جنس خود، که او را قبله سازم و روی بدو آورم، که از خود ملول شده بودم." (خط سوم، ص 111) شمس که در دهه ششم عمر خود بود مولانای 38 ساله را همان گمشده سالیان دراز خود می یابد و او را به قمار می خواند که هیچ تضمینی برای برنده شدن در آن وجود نداشت. مولانا با تمام خلوص وارد این قمار عاشقانه می شود و گوهر عشق می برد.

خنك آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش

شمس نیز با دیدن مولانا آن کسی را که می خواست یافته بود و حالا می توانست هر آن چه در دل داشت و دیگران از فهمش عاجز بودند با او در میان بگذارد. او که ظاهراً مردی درشت خو، دیرجوش و کم حوصله بود، حرف های زیادی برای گفتن داشت اما گوش و دل های زیادی برای شنیدن و پذیرفتن آنها نمی یافت. به قول خودش: "من گنگ خواب دیده و خلقي تمام کر، من عاجز از گفتن و خلق از شنیدنش". (خط سوم) و در باره ی وجود مبهم و سر در گم خود در مقالات شمس از خطاطی سخن می گوید که سه گونه خط می نوشته است، یکی از آنها را خود او و دیگران می توانستند بخوانند، دومی را فقط خود او می خوانده و سومی را نه خطاط می توانست بخواند و نه دیگران، و شمس می گوید: "این خط سوم منم". "چنان که آن خطاط سه گونه خط نبشتی؛

یکی او خواندی لا غیر، یکی هم او خواندی و هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او. آن منم که سخن گویم. نه من دانم نه غیر من". (خط سوم، آغاز کتاب)

بزرگترین و گران بها ترین و شاید بتوان گفت تنها هدیه ای که شمس به مولانا در آن قمار عاشقانه بخشید، "عشق" بود. همان چیزی که تنها معیار شمس برای ارزیابی مردمان بود. علم و زهد و فضل و عبادت هرگز در مقابل عشق برای او رنگ و بویی نداشت، تا جایی که حتی پدرش را مورد انتقاد قرار می داد که از "عشق" بی خبر است.

در مقالات شمس پدر خود را این گونه توصیف می کند: "نیک مرد بود و کرمی داشت. در سخن گفتن آتش از محاسن فرو آمدی. الا عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر". البته شمس این متاع را به دیگران و حتی بزرگانی از عالم عرفان عرضه کرده بود ولی به چشم هیچ یک آن گونه که به چشم مولانا آمد، نیامد. این توان و قوه در مولانا بود که دست به قماري بزند که هیچ تضمینی برای بردن نداشت، بلکه ممکن بود دنیا و آخرتش را بر سر آن بگذارد. اما مولانا چنان مست و شیدا شده بود که حاضر بود به خواست شمس به هر خلاف عادت دست بزند تا به کام خود برسد.

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم (حافظ)

مولانا که پس از دیدار با شمس تولدی دوباره یافته بود ، درس و بحث و وعظ را رها کرد و به شعر و ترانه و سماع روی آورد و نکوهش نکوهش کنندگان را به هیچ گرفت.

زاهد بودم ، ترانه گویم کردی

سر حلقه ی بزم و باده جویم کردی

سجاده نشین با وقاری بودم

بازیچه ی کودکان گویم کردی (رباعیات مولانا ، دیوان شمس ، 236 ، شفیع کدکلی)

اما شمس به مولانا چه گفته بود که او را این گونه واله و شیدا کرده بود؟ شاید غزل زیر بهترین جواب باشد:

گفت که دیوانه نه ای ، لایق این خانه نه ای

رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سر مست نه ای ، رو که از این دست نه ای

رفتم و سر مست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه ای ، در طرب آغشته نه ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرک کی ، مست خیا لی و شکی

گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی ، قبله ی این جمع شدی

جمع نیم ، شمع نیم ، دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری ، پیشرو و راهبری

شیخ نیم ، پیش نیم ، امر تو را بنده شدم

(دیوان کبیر ، غزل 1393)

مدت همراهی این دو در مرحله نخست پس از دیدار اول از 16 ماه تجاوز نمی کند. مولانا در این مدت چنان شیفته شمس می شود که به هیچ وجه تاب دوری او را ندارد. اما زمزمه های مبنی بر رفتن شمس می شنود و ملتمسانه از او می خواهد که نرود.

روشنی خانه تویی ، خانه بمرگذار و نرو

عشرت چون شکر ما را تو نگه دار و نرو

عشوه دهد دشمن من ، عشوه ی او را مشنو

جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و نرو

دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن

حیله ی دشمن مشنو ، دوست میازار و مرو

هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما

آن چه سزد از کرم دوست ، به پیش آر و مرو

(دیوان کبیر ، غزل 2143)

همین طور که از آیات بالا معلوم است ، ظاهراً وقتی مولانا تغییر رویه داده است و از کرسی تدریس و سجاده پیش نمازی دست کشیده و دست ارادت کامل به شمس تبریزی داده است ، عده ای از مدرسان علوم شرعی و برخی از مریدان مولانا را خوش نیامده است و نسبت به شمس حسد و دشمنی ورزیده اند. و چه بسا نقشه ی قتل شمس را در سر می پروراندند. بنابراین ، شمس که خواهان چنین آشوب و بلوایی نبود و شاید از جان خویش نیز بیمناک بود ، از قونیه بی خبر خارج می شود و به دمشق می رود. پس از این که مولانا از حضور شمس در دمشق آگاه می شود نامه های بسیار به او می نویسد تا به قونیه بازگردد ، حتی فرزند خود

سلطان ولد را با عده اي از مریدان به دمشق مي فرستد و سر انجام شمس تسليم اصرار مولانا شده و به قونیه باز مي گردد اما اين بار نیز همان حسد ها و دشمني ها شمس را مجبور به ترك قونیه مي کند؛ با اين فرق که ديگر بازگشتي در کار نبود و مولانا مدتها در هجر او سوخت و غزل هاي سوزان سرود. مولانا به هيچ وجه نمي خواست مرگ شمس را باور کند. ناباورانه اين رباعي را با خود مي خواند که:

که گفت که: "آن زنده ي جاويد بهرد؟"

"که گفت که: "آفتاب اميد بهرد؟"

آن دشمن خورشيد ، بر آمد بر بام

دو چشم بيست ، گفت: "خورشيد بهرد" (رباعيات مولانا ، 84 ديوان شمس ، شفيعي کدکني). کم کم مولانا باورش شد که شمس براي هميشه رفته است. اين بار شمس از درون خود مولانا طلوع کرد و معلوم شد شمس تبريزي با آن همه بزرگي و عظمتي که داشت ، بهانه اي بود براي ايجاد تحولي شگرف در مولانا و بيان قصه عشق از زبان شيرين او براي همه ي عالميان. مولانا ديگر اهل طرب شده بود نه اهل حسرت و آه. او ديگر به دنبال شمسي خارج از وجود خود نمي گشت چون هزاران شمس از درون او به خارج نور مي افشاندند. وقتي مريدي به خاطر نرسيدن به محضر شمس و نديدن او آهي کشيد و گفت: "حيف!" مولانا بر آشفته و گفت: "اگر به خدمت مولانا شمس الدين تبريزي نرسيدي — به روان مقدس پدرم! — به کسي رسيدي که در هر تاي موي او هزار شمس الدين آونگان است و در ادراك سرّ سرّ او حيران!".

شمس تبريز خود بهانه ست

ماييم به حسن لطف ، ماييم

با خلق بگو براي روپوش

کو شاهِ کریم و ما گداییم

ما را چه زشاهي و گدایي

شادیم که شاه را سزاییم

محویم به حسنِ شمس تبریز

در محو، نه او بود نه ماییم (دیوان کبیر، غزل 1576)

ما مشتاقان شعر و اندیشه مولانا جلال الدین بلخی ثم رومی، چه بسیار که از شمس تبریزی شنیده ایم و از شیفتگی وی قراری مولانا در فراق وی داستانه خوانده ایم. تاجایی که دیوان خداوندگار را به نام دیوان شمس می شناسیم و در سراسر این کتاب شورانگیز جای پای این محبوب جاودانه مولانا را به روشنی، ردیابی می کنیم. در مثنوی معنوی جلوه های او را گواهیم و یادکرد هایی از وی می خوانیم و کتاب منثور فیه مافیه را نیز از نام او تهی نمی یابیم این مرد کیست که او را سلطان الاولیای والواصلین، تاج المحبوبین، قطب العارفین، خرالموحدین، آیه تفضیل الاولین علی الآخرین، حجت الله علی المؤمنین، وارث الانبیا و المرسلین خوانده اند؟ این مرد کیست که مولانا او را خسرو اعظم، خداوند خداوندان اسرار، سلطان سلطانان جهان، شمع نه - فلک، بحر رحمت، مفخر آفاق، خورشید لطف، روح مصور و بخت مکرر، نامیده است؟

چو نام باده برم آن تویی و آتش تو

و گر غریو کنم در میان فریادی

بیا تو مفخر تبریز شمس تبریزی

مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

مولانا، شمس را آفتاب می خواند؛ بادبان کشتی وجود می نامد، جان جان جان می گویدش و وجود غریبی میخواند که در گیتی چنو نمیتوان یافت وجود غریبی در جهان چون شمس نیست مولانا او را نوری می داند که به موسی می گفت پروردگار منم تو آن نوری که با موسی همی گفت خدایم من، خدای من خدایم فقط در این بیت نیست که مولانا او را تا مقام خدایی برمی کشد؛ بل در بسا از غزلهایش به گونه عریان تری، شمس را در چنین جایگاهی می نشاند:

از در بلخ تا به روم نغمه هایهوی من

اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من

مولانا ، شمس را معشوق خضر میدانند و از وی نقل شده است که «بر در حجره مدرسه هم به دست مبارک خود نبشته است که مقام معشوق خضر علیه السلام» (2)سلطان ولد . فرزند مولانا . شمس را معشوق ، سلطان اولیا ، خسرو و اصلان و قطب الاقطاب می داند ؛ او را به خضر مانند می کند و پدرش را به موسی :

خضرش بود شمس تبریزی

آن که با او اگر در آمیزی

هیچ کس را به یک جوی نخری

پرده های ظلام را بدری

آن که از مخفیان نهان بود او

خسرو جمله واصلان بود او

شناخت این مرد کار سهلی نیست ؛ او دریای بیکرانی از آموخته ها و تجربه هاست ، جهانی از اسرار و ابهام است. سخنرانی است آتشین و سحر آفرین که با بیان جادویی خویش جان و جهان مخاطب را شعله ور می سازد و بیهوده نیست که خداوندگار نیز به کسانی که مدعی اند شمس ملک داد تبریزی را دیده اند و شناخته اند ؛ با طعن گزنده یی چنین نهیب می زند: این مردمان می گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم. ما او را دیدیم. ای غر خواهر کجا دیدی. یکی که بر سر بام اشتری را نمی بیند می گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم. خوش گفته اند آن حکایت را که خنده ام از دو چیز آید. یکی زنگی که سرهای انگشت سیاه کند یا کوری که سر از دریچه بدر آورد» با دریغ ، شناسنامه یی را که ما از شمس در دست داریم ؛ مغشوش ، آشفته و آکنده از ابهام است تا جایی که کسانی را بدین اندیشه فروبرده است که در موجودیت وی شک و تردید روادارند. شاید در باب شناخت وی همان جملات معروف خودش بسنده باشد که باری درباره خویشتن گفته بود «آن خطاط سه گونه خط نوشتی ، یکی او خواندی لاغیر ؛ یکی هم او خواندی هم غیر و یکی نه او خواندی و نه غیر او. آن منم که سخن گویم ، نه من دانم و نه غیر من. "

ابهام در شناخت وی آنگاه دشوارتر می نماید که می گوید

«مرا رساله محمد رسول الله سود ندارد ؛ مرا رساله خود باید ، اگر هزار رساله بخوانی که تاریکتر شوم". شمس مردیست که از دنیای محدود قیل و قال به جهان پهناور و گسترده وجد و حال ، پای نهاده است. محضر متکلمان ، فقیهان و عارفان پرشماری را درک کرده است و

گمشده اش را نیافته است تا این که شهرها و بیابان های دراز را می کوبد که گمشده اش را در قونیه باز یابد. این افسانه یی را نیز بدین گونه پرداخته اند ..«سالها بی سر و پا گشته ، گرد عالم می گشت و سیاحت می کرد تا بدان نام مشهور شد که شمس پرنده اش خواندندی ؛ مگر شبی سخت بی قرار شده ، شورهای عظیم فرمود و از استغراق تجلیات قدسی ، مست گشته در مناجات می گفت : خداوندا می خواهم که از محبوبان مستور خود یکی را به من بنمایی. خطاب عزت در رسید که آنچنان شاهد مستور و وجود پر جود مغفورکه استدعا می کنی همانا که فرزند دلبنده سلطان العلماء بها ولد بلخی است. گفت: خدایا دیدار مبارک او را به من بنمای! جواب آمد که شکرانه چه می دهی ؟ فرمود که سر را... الهام شد که به اقلیم روم رو تا به مقصود و مطلوب حقیقی برسی. کمر اخلاص در میان جان بست به صدق تمام و عشق عظیم جانب ملک روم روان شد» او مردیست پرخاشگر ، بی پروا و سختگیر. شمس اهل نوشتن نیست ؛ اهل تألیف و جستار و تحقیق نیست ؛ تنها ملفوظات اوست که مولانا و احباب وی را شیفته خویش می سازد ؛ ملفوظاتی که شعر گونه زیبا و دل انگیز اند. خودش گفته است «من عادت نبشتم نداشته ام هرگز. سخن را چون نمی نویسم ؛ در من می ماند و هر لحظه مرا روی دگر می دهد» (ملفوظات شمس همان مقالات اوست که اینک در دست است و آن را گونگون نامیده اند. مقالات شمس گفته اند ؛ کلمات و مقالات خوانده اند ؛ معارف شمس و حتی خرقة شمس مسمی کرده اند و هنگامی هم که مولانا از «اسرار شمس» یاد می کند غرض وی همین مقالات است :

**مفخر تبریز تویی شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست**

مقالات هرچند گاهی پریشان ، درهم و آشفته می نماید ؛ با آن هم کتابی است شورانگیز و آگاهی دهنده و در کنار آن انباشته از نکاتی نغز در باره مولانا. سیمای مولانا در مقالات همان گونه تابنده و فروغناک است و تحسین بر انگیز که در تاریخ فرهنگ مان ، در عرفان اسلامی و در ادبیات پارسی دری نموده شده است.

پیوند شمس و مولانا

در مقالات همواره از پیوند تنگاتنگ این دو سخن می رود. از مهر و اشتیاقی عاشقانه که آن دو را در هم پیچیده است و از محبتی که شمس به مولانا دارد. فریدون سپهسالار نخستین آشنایی آن دو را در سال 642 در قونیه میدانند اما شمس میگوید که شانزده سال پیش از آن در

دمشق مولانا را میشناخته و سلامی میان شان تعاطی می شده است: «باکسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که همه عالم را غلبیر کنی نیایی. شانزده سال بود که سلام علیکی پیش نمی‌کردم و رفت.»

جای دیگری در مقالات که خود و مولانا را مطلوب و طالب می خواند باز هم به شناخت سالهای دور اشارت می راند «و مطلوب شانزده سال پیش در روی دوست می نگرد که طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد. " افلاکی نیز نخستین رویارویی این دو محبوب و مطلوب را در دمشق می داند و همانند همه روایاتش بدان رنگ اسطوره و کرامات می بخشد» همچنان منقول است که روزی در میدان دمشق سیر می کرد؛ در میان خلائق به شخصی بوالعجب مقابل افتاد؛ چون به نزدیک مولانا رسید، دست مبارکش را بوسیده گفت: صراف عالم مرا دریاب! و آن حضرت مولانا شمس الدین تبریزی بود و تا حضرت مولانا بدو پرداختن گرفت؛ در میان غلبه ناپدید شد. « میدانیم که فصل نخستین آشنایی و مجالست شمس و مولانا پس از شانزده ماه، بر اثر آزار و اذیتی که معاندان و حسودان بر شمس روا داشتند پایان می یابد و شمس قونیه را به حسودان وامی گزارد و غیبت تلخی اختیار میکند؛ او بعدها از روزهایی که به او اهانت روا می داشتند؛ کلید حجره او را می طلبیدند و قصد اخراج او را داشتند با اندوه شگرفی یاد می کند. هنگامی که مولانا در می یابد که محبوب او در دمشق است، فرزند خلف خویش. سلطان ولد. را با کاروانی به دمشق گسیل می دارد تا به بهانه های شیرین و ترانه های زرین او را به قونیه باز آرند. زرو سیم نیز همراه می کند و نامه منظومی نیز به او می نویسد و سوگند میخورد که در نبود او جسم و جانش ویران گشته است شمس به حرمت مولانا و به پاس مهربانی هایش از دمشق بر میگردد و اعتراف می کند که جز مولانا کسی را در این گیتی یارای آن نبود که به قونیه اش بکشاند حتی پدرش و این تنها مولانا است که توانسته است وادار به بازگشتش کند «کسی را تا شیخی صد هزار ساله رهست؛ این نیز نیافتم الا مولانا را یافتم بدین صفت؛ و این که باز می گشتم از حلب به صحبت او بنا بر این صفت بود. اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل باش جهت دیدن تو و خواهد باز مردن بیا ببینش، من گفتم بگو بمیر چه کنم و از حلب بیرون نیامدمی الا جهت آن آدم» شمس نسبت به همسرش کیمیا خاتون بسیار حسود است؛ در حقیقت به رغم مولانا که زنان را حتی در محافل سماع نیز رخصت حضور می داد؛ با بانوان سختگیر است حتی آنان را در خور بسا از مقامها نمی دان. (همسرش را نیز از دیگران پنهان میدارد تا جایی که روا نمیدید علاءالدین پسر مولانا، نیز از کنار حجله اش بگذرد؛ اما شمس کیمیا خاتون را رخصت می دهد تا از مولانا رخ پنهان ندارد و بی نقاب بر او ظاهر شود «زمانی با مولانا توانم نشستن.

این حلال من به من از مولانا و از همه نزدیکتر است ؛ حکم کردم که روی تو هیچ کس نخواهم ببیند الا مولانا» جای دیگر باز هم به محرم بودن همسرش به مولانا اشاره می راند و مولانا را در برابر خویش فرزندی می پندارد که در کنار پدرش نشسته است «نمی اندیشی که این راه رفتن من در این خانه و زن خود را که از جبریلش غیرت آید که در او نگرد ؛ محرم کرده و پیش من همچنان نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد این قوت را هیچ نمی بینی»

مقام و صفات مولانا

در معارف شمس ، مولانا انسانی است والا ، هم در علم ، هم در سخن و هم در رفتار و کنش اخلاقی و عرفانی. او انسان برترست و چون در قاموس مولانا و شمس اصطلاح انسان کامل را نمی توان جستجو کرد پس میتوان به تعبیر خود مولانا او را مرد خدا نامید. یعنی آن که از آن سوی کفر و دین می آید:

مرد خدا شاه بود زیر دلق

مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا نیست ز باد و ز خاک

مرد خدا نیست ز نار و زاب

مرد خدا عالم از حق بود

مرد خدا نیست فقیه از کتاب

مرد خدا زانسوی کفر است و دین

مرد خدا را چه خطا و صواب

شناسنامه‌یی را که شمس از این مرد خدا به دست میدهد ؛ لبریز از ستایش ، احترام ، تبجیل و قدردانی است. علی‌الظاهر چنین پنداشته می شود که شمس مراد مولاناست و او مرید وی و یا به عکس ، مولانا مراد است و شمس مرید ؛ در حالی که حقیقت امر ، چیز دیگری است و پیوند عاشقانه آنان بسی فراتر از مریدی و مرادی است. اشتیاق مولانا را در غزلهایش ، در مثنوی ، در داستان‌های بی‌قراری وی در هنگام غیبت صغرا و غیبت کبرای شمس ، نیکو می‌دانیم. دیگر نه نیازی به بازخوانی از آنهاست و نه یارای بازخوانی هفتاد من دفتر اما عشق سوزان آمیخته به ستایش شمس را فقط از مقالات وی میتوان در یافت و از جملاتی که گاهی شفاف اند و گویا و زمانی هم مبهم و آشفته. با آن که او یار عیار و رفیق حجره و گرمابه

مولانا است با آن هم این مولوی چنان عظیم و گسترده و کثیر الوجوه است که شناخت وی حتی برای آدمی چون شمس نیز دشوار می نماید و الله که من در شناخت مولانا قاصرم. درین سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل. که من از شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک ازین دریابید تا بعد از این خیره نباشید ذالک یوم التغابن. همین صورت خوب و همین سخن خوب می گوید « شاید بتوان از همین چند جمله زیرین شمس که آزمندی و اشتیاق ، غرور و نیاز ، بلند پروازی و خاکساری ، با هم آمیخته اند بتوان گمان زنی کرد که تا چه مایه شمس به مولانا عشق می ورزد: «سخن با خود توانم گفتن با هرکه خود را دیدم در او ، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می نمایی. آن تو نبودی که بی نیازی و بی گانگی می نمودی ؛ آن دشمن تو بود. از بهر آتش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه زنم ؛ ترسم مژه من در خلد پای ترا خسته کند.»

از نگاه شمس ، مولانا شیخ است و سزاوار شیخی و لی خود بر آن نیست که خرقة دهد و مرید برگزیند و مرادی کند. در مقالات در این که مولانا شیخی را سزاوار است اشارات صریحی رفته است : «من خود از شهر خود تا بیرون آمده ام ؛ شیخی ندیده ام. مولانا شیخی را بشاید اگر بکند الا خود نمی دهد خرقة. این که بیایند به زور که مارا خرقة بده ، موی سر ما را ببر ، به الزام او بدهد ؛ این دگر است و آن که گوید بیا مرید من شو دگر » مولانا جلال الدین مردی است فراتر از کیشها و طریقتها. طوفان خروشنده‌یی است که هرچه خس و خاشاک عصبیت و کوته بینی و تنگ نظری را بر سر راهش می نگرد خشمگینانه می روید. ناقد بی پروایی است که طنز تلخ و گزنده اش را بر زاهدان ریایی و صوفیان ساده اندیش در سراسر مثنوی نثار میکند و تصوف متعارف روزگارش را چنین می شناساند.

صوفی دانی چه باشد ای لئام الخیاطه اللواطه والسلام

دانشی مردی است دگر پذیر که اختلاف مؤمن و گبر و یهود را برخاسته از نظرگاه آدمی می داند او عاشق جگر سوخته‌یی است که پس از آشنایی با شمس ملکداد تبریزی ، کار عاشقان و خواهندگان خویش را نیز به صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی میسپرد. بزرگترین صفتی که از مولانا در مقالات برشمرده می شود ؛ اطلاق ولایت به اوست که مقامی است بسیار بزرگ و سترگ و رسیدن بدان ، استعداد و مجاهده فراوان میطلبد و نیک میدانیم که ولی در قاموس

عرفانی چه بار معنایی عظیم دارد. در فرهنگهای عرفانی ولایت و ولی بدین گونه تعبیر شده است: «ولایت عبارت از قیام عبد است به حق در مقام فنا از نفس خود و آن بر دو قسم است . ولایت عامه که مشترک است میان تمام مؤمنان و ولایت خاصه که مخصوص است بر واصلان از ارباب سلوک که عبارت از فنای عبد است در حق و بقای اوست به حق... اولیاء الله معدن اسرار حق اند و مطلع بر غیب مکنونند و آنها را ترس نباشد که الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون» در قرآن چندین بار کلمه ولی به تکرار آمده و خداوند خود را ولی مؤمنان خوانده است. گفته می شود که ولایت از این منظر بر دو گونه است. یکی ولایت تکوینی و دیگری ولایت تشریحی که ولایت تکوینی خاصه خداوند است. زین الاسلام عبدالکریم قشیری ، صوفی نامبردار سده چهارم و شیخ خراسان از قول استاد امام ابولقاسم برای ولی دو صفت بر می شمارد «استاد امام ابوالقاسم رحمه الله گوید: ولی را دو معنی است یکی آنک حق سبحانه و تعالی متولی کار او بود چنانکه خبر داد و گفت و هو یتولی الصالحین و یک لحظه او را به خویشتن وانگذارد بل که او را حق عزّ اسمه در حمایت و رعایت خود بدارد. و دیگر معنی آن بود که بنده به عبادت و طاعت حق سبحانه و تعالی قیام نماید بر دوام و عبادت او بر توالی باشد که هیچ گونه به معصیت آمیخته نباشد این هر دو صفت واجب بود تا ولی ولی باشد و واجب بود ولی را قیام نمودن به حقوق حق سبحانه و تعالی بر استقصا و استیفاء تمام و دوام نگاه داشت خدای او را در نیک و بد. «صوفیه برای ولایت و ولی اهمیت خاصی قایل بوده اند. بعضی از آنها مقام ولایت را برتر از مقام نبوت دانسته اند و مدعی بوده اند که نبی علم وحی دارد و ولی علم سر. ولی به سر چیزها داند که نبی را از آن خبر نیست. به اعتقاد صوفیه فرق بین نبی و ولی همان است که بین خضر بود و موسی. از آن که خضر ولی بود و موسی نبی. خضر علم لدنی داشت و موسی از آن بی بهره بود.» از آنجایی که این عقیده به همین صورت کفر آمیز به نظر می آید؛ تعبیر بدیعی از آن کردند تا از نظر مسلمانان قابل قبول باشد. **گفتند که محمد (ص) خود دارای دو جنبه نبوت و ولایت است اما جنبه دوم بر جنبه اول برتری دارد. نبوت دارای دو وجه است. وجهی به سوی خالق دارد و وجهی به سوی مخلوق. حال آن که ولایت یک وجه بیش ندارد؛ وجهی که تماماً به جانب خدا معطوف است.» گفته می شود که همواره ولی وجود دارد و غالباً اولیا مخفی اند؛ در مثنوی معنوی می خوانیم:**

پس به هر دوری ولی قایمست
تا قیامت آزمایش دایمست

پس امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر یا از علیست

«تعداد اولیا به عقیده بعض صوفیه در هر عصر سیصد و پنجاه و شش کس است که از ایشان یکی از دنیا برود دیگری به جای او می نشیند اما این اولیا مراتب و طبقات دارند . سیصد تنان ، چهل تنان ، هفت تنان ، پنج تنان سه تنان و یک تنان. این یکی قطب است که به عقیده صوفیه عالم به وجود او می گردد... در تعداد اولیاء و مراتب آنها البته اقوال دیگر هم بین صوفیه هست « اکنون بشنویم با آن که شمس از مفهوم ولی و ولی و اصل در فرهنگ عرفانی فہمی گسترده دارد با آن ہم مولانا را ولی می خواند «مرا یقین است که مولانا ولی خداست. مرا در این هیچ سوگند طلاق ورونه آید. اکنون دوست دوست خدا ولی خدا باشد . این مقرر است» جای دیگر گوید که در خواب او را ہم صحبت یک ولی می سازند و این ولی همان مردی است که در روم می زید «به خواب دیدم که مرا گفتند ترا با یک ولی ہم صحبت کنیم.گفتم کجاست آن ولی ؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت دیدم گفتند که وقت نیست هنوز. الامور مرهونت باوقاتها. « از شرایط ولایت ، کرامات است. «ولی دوست خداست و فرستاده او است. ولی صاحب کرامت است و نبی صاحب معجزه .برای آن که به حریم نبوت تجاوز نشده باشد وحی در مورد اولیاء نام دیگری گرفت و الهام یا وحی دل خوانده شد» در مناقب العارفین همچنان از وی منقول است که سیرت انبیا را در مولانا می یافته است: «روزی حضرت مولانا شمس الدین تبریزی عظیم الله ذکره در مدرسه مابریک فرمود که هرکه میخواهد که انبیا را ببیند مولانا را ببیند. سیرت انبیا اوراست. از آن انبیا که به ایشان وحی آمد نه خواب و الهام» شمس انگار برای مسجل ساختن این ادعا که مولانا ولی خداست کرامتی هم از او ذکر می کند که یاد آور همان خوارق عاداتی است که افلاکی نظایر بی شمار آن را از مولانا در کتاب خویش ذکر می کند و شیخ عطار چنین کرامات را در تذکرت الاولیا به صوفیان فراوانی نسبت داده است. در مقالات می خوانیم «روزی در وعظ یکی برخاست ؛ سوال کرد که نشان اولیا کدام باشد ؟ او گفت آن باشد که اگر بگوید چوب خشک را که روان شو ، روان شود. درحال منبر از زمین برکنده شد ؛ دو گز به زمین فروبرده بودند.گفت: ای منبر ترا نمی گویم ؛ ساکن باش! باز فرونشست. خدا را بندگانش پنهان.» شمس مولانا را ولی میدانند و این والاترین صفتی است که میتواند کسی از اهالی عرفان نصیب گردد ؛ افزون بر آن صفات دیگری برای وی بر می شمارد که فهرست وار بدان می بردازیم مولانا در همه فنون در سراسر گیتی بی نظیر است:

«مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون . خواه اصول ، خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و خوبتر از ایشان ، اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملامتش مانع نیاید. افلاکی نیز در کتابش همین عبارات را از شمس نقل میکند. مولانا که دانش های متداول روزگار خویش را یکسره فرا گرفته بود و در فقه و علوم شرعی نیز تا بدان پایه رسیده بود که باری مفتی شهر قونیه بود در مرحله دوم زندگانش پس از تولد دوباره روحی سحر کلام و نفوذ کلامش تا بدان مایه بود که سلطان و درویش را به شگفتی فرو می برد تا جایی که شمس را با تمامی دانش و تجربه هایی که از سبر آفاق و انفس یافته بود نیز به تحسین و ا می داشت "سخن مولانا که چشمبندی هست ، لاغ بود عظیم. این سحر است دو کس نشسته اند چشم هر دو روشن. در اوسبلی نه ؛ غباری نه ، گرهی نه. دردی نه. این یکی می بیند. آن دگر هیچ نمی بیند. آری سخن صاحب دلان خوش باشد. تعلیمی نیست ؛ تعلیمی هست» مس که سخن یار خویشتن را تعلیمی میداند ؛ بعد دیگر سخن او را صریح من لدنی می انگارد که گوینده اش در اندیشه آن نیست که کسی را خوش می آید یا نا خوش: «مولانا را سخنی هست من لدنی. می گوید ؛ در بند آن نه که کس را نفع کند یا نکند»

مقایسه شمس با مولانا

شمس در سراسر مقالات هر از گاه در اندیشه آن است تا خویشتن را با مولانا بسنجد و همواره هم ضعف و ناتوانی خود را در برابر آن مرد خدا آشکارا و بی پرده اذعان دارد ؛ اگرچه مولانا فقط اهل لطف است اما در شمس لطف و قهر درهم آمیخته است «یکی گفت مولانا همه لطف است و مولانا شمس الدین را ، هم صفت لطف است هم صفت قهر» هرچند از این جمله برتری مولانا نسبت وی نودار است اما در واقع این تعبیر میتواند محتمل الضدین باشد زیرا در جای دیگری از مقالات میخوانیم که: او مرا موصوف میکرد به اوصاف خدا که هم قهر دارد و هم لطف مولانا نیز در فیه مافیه قهر و لطف را از صفات خداوندی می شمارد و میگوید «و حق را دو صفت است قهر و لطف.. انبیا مظهر اند هر دو را . مؤمنان مظهر لطف حق اند و کافران مظهر قهر حق. آنها که مقرر میشوند خود را در انبیا میبینند و آواز خود از او میشوند و بوی خود را از او مییابند» شمس خود مقرر است که آمیزه‌یی از جمال و زشتخویی نیز هست و پس از بازگشت از سفر دمشق بر آن شده است تا هر دو صفت خویش را بر مولانا ، باز نماید ؛ در حالی که مولانا را فقط دارای جمال می داند و بس: «مولانا را جمال خوب است و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود ؛ زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی کنم ، و زشتی می کنم تا مرا ببیند . نغزی مرا و زشتی مرا شمس از زبان دیگران نقل می

کند که مولانا از دنیا فارغ است اما شمس مال اندوزی میکند. مولانا اهل تسامح است و او سختگیر. مولانا را غواص می داند و خویش را بازرگان افلاکی نیز از زبان او همی مطلب را می نگارد «همچنان حضرت شمس الدین تبریزی فرمود که امروز غواص دریای معانی مولانا است و بازرگان من شمس الدین تبریزی خلدالله برکتها» بگذارید از میان شماری از این مقایسه‌ها جمله‌یی چند نمونه‌وار بر چینم: . من اگر از سر خرد شوم و صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کرد. . این چنین صدی که به علمها افزون از من. صد سجده کند من یکی او را نکنم. اگر بر منبر روم یک کلمه بگویم همه بر من بخندند ... خدا مرا شایسته آن گرداند که بر آن رو بوسه دهم. مرا لایق آن گرداند. (همانجا ص 144). جای دیگر گوید:

من مرادم اما مولانا مراد مراد میگویند که تصوف اقوال نیک است ؛ افعال نیک است ؛ اخلاق نیک است و معارف. بنگرید که شمس در باب این صفات در وجود مولانا چگونه می‌اندیشد و چگونه او را خدا گونه می‌انگارد «اگر از تو پرسند که مولانا را چگونه شناختی ؛ بگو از قولش می‌پرسی: انما امره اذا اراد شیاً ان يقول له کن فیکون. و اگر از فعلش می‌پرسی: کل یوم هو فی شأن. و اگر از صفتش می‌پرسی. قل هو الله احد. و اگر از نامش می‌پرسی. هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده و هو الرحمن الرحیم. و اگر از ذاتش می‌پرسی. لیس کمثله شیء و هو السیع البصیر. این چنین است تصویری که شمس تبریزی از محب و محبوب خویش مولانا جلال‌الدین بلخی نقاشی میکند. در پایان این نمط سخنی از خاور شناس ، عرفان پژوه و دوستدار مولانا بشنویم که شمس و مولوی را چگونه یافته و دریافته است «ملاقات شمس با مولوی در نوع خود بی‌همتا بوده است ؛ زیرا این ملاقات ستایش مرسوم جمال حق در صورت فردی جوان نبود که در تصوف به منزله عاملی الهام بخش رواج داشت ؛ بلکه ملاقات دو صوفی کامل برخوردار از نیروی عظیم فردی بود. شمس با سقراط که بدون بر جای گذاشتن هیچ نوشته‌یی ، الهام بخش گران‌بهارترین نوشته‌های افلاطون بود ؛ همانند شده است. او نیز جام شهادت را از دست کسانی نوشید که آتش درونی او را درک نکردند. شمس همچون بارقه‌یی بود که آتش را در چراغ افروخت ؛ این چراغ مولوی بود.»